

نمک زندگی

نوشته: محمدهاشم انور

من امسال به صنف نهم مکتب درس می خوانم؛ قد من نسبت به سنم بلند تر است، که ایکاش بلند نمی بود؛ رنگ پوست من سفید است، کاش سیاه و یا سرخ می بود. خداوند(ع) موهای سیاه^۶ القاسی مایل به خرمایی، دندان های سفید، ابروان پیوست، چشمان زیبا و کلان، بینی مقبول مناسب به صورت، شانه های پهن، لبان نازک، زنج جذاب و کمر باریک، نصیب من گردانیده است، که حیف آن همه زیبایی هایی که خداوند(ع) به من اعطا فرموده است...! من این همه زیبایی و جذابیت را چه کنم. این همه مقبولی چه به درد من خواهد خورد. وقتی خود را در آینه^۶ دهلیز می دیدم، لذت می بردم؛ احساس غرور و سربلندی می کردم؛ به خود و دیگران فخر می فروختم و خود را برتر از همه^۶ همصنفانم می شماریدم. بعضی روزها که چهره های عبوس و بد شکل همصنفانم را میدیدم، خنده ام می گرفت. امروز پی بردم، که ایکاش خداوند تعالی این همه صفات را به من نمی داد و به عوض آن همه نعمات، آن چیزی را میداد، که در زندگی روزمره به دردم می خورد.

من از روزی که خود را شناخته ام، یک پسر خوش خلق و خنده رو بودم، که به هیچ گپ، غم و غصه نمی کردم. اگر دیگران بالای من می خندیدند؛ اگر معلم مرا به خاطر درس نخواندن و یا نیاوردن کار خانگی سیلی میزد و یا با چوب به کف دستاتم می نواخت؛ اگر پدر مرا لت و کوب و یا نصیحت می کرد؛ اگر مادرم با من قهر می نمود؛ بازهم اندکترین درد و رنج احساس نمی کردم؛ صرف می خندیدم و باز هم می خندیدم. خنده را نمک زندگی پنداشته و از لذت های زندگی مستفید می شدم. بارها از پدرم شنیدم، که به من گفته بود:

- او بچه...! لطفا عقل خوده به کار پرتو...! او بچه اصلاح شو...! او بچه جان...! یک روز نی یک روز، ای خنده سر تره به بلا خات (خواهد) داد و یا دوستان و خویشاوندان به خاطر خنده های بیجای تو از ما آزرده میشوند.

من به جواب پدرم می خندیدم و می گفتم:

- آغا جان...! خنده نمک زندگی اس... خنده باعث طویل شدن عمر میشه... شما خاطر جمع باشین، هیچ کس از مه و یا شما خفه نخات شد. کسی که به اهمیت خندیدن پی می بره، هرگز خفه نمی شه.

پدرم سرش را با تأسف می شوراند و می گفت:

- شمس جان...! نمیدانم کته تو چی کنم... نی به لت و کوب جور میشی و نی به نصیحت کدن...
باز هم از پروردگار عالم آرزو دارم، که تره اصلاح ساخته و به راه راست هدایت کنه.

به همین قسم از صنف اول تا حال، ده ها بار آمر مکتب، سرمعلم مکتب و معلمان مرا نصیحت کرده بودند و هر کدام می گفتند:

- او بچه...! ای عادت خوده رها کو.

- خنده حق و ناحق، تره از اجتماع دور می سازه.

- اگه خنده بیجای خوده دُور نسازی، کته چوب تره به راه میارم.

- تره به زور چوب آدم می سازم.

- شمس...! تو چه قسم یک بچه حرف ناشنو هستی... چقه تره بگویم، که خنده بلند نکو... خنده

زیاد نقص داره. خنده بلند آدمه ده بین مردم بی اعتبار می سازه و آدمه کم ظرف نشان میته.

خوب به یاد دارم، که هفته قبل سر معلم صاحب بعد از دادن یک کف پایی جانانه به من گفت:

- همه معلم صاحب ها از تو شکایت دارن، که در حین درس، خنده کده و اونا ره ریشخند می کنی.

اگه بار دگه شکایت بشنوم باور داشته باش، که از مکتب اخراج می کنمت.

من با وجود تحمل کردن این همه توهین، تحقیر و شکنجه، با شنیدن نصیحت ها و گپ های

خوب و زشت، باز هم تمام نصیحت ها و سخنان زشت دیگران را از یک گوش شنیده و از گوش

دیگر خارج می کردم و هرگز به عاقبت عادت ناشایسته خود فکر نمی کردم؛ تا این که آن شب فرا

رسید. دیشب مامایم با زن تازه عروس خود، به منزل ما مهمان بودند. من بدون اراده در بین گپ

های کلان ها گپ زدم و گاهی به صدای بلند و گاهی خاموشانه خندیدم. اگر پدرم بدید، اگر مادرم

بالایم چشم کشید، با آن هم خود را تیر می آوردم و با برادر و خواهر کوچک خود می خندیدم. در

حین که مادرم آماده گی نان شب را می گرفت، من با خواهر و برادرم خندیدم و ناخود آگاه از دهلیز

به داخل خانه نگریستم. ماما و زن مامایم متوجه این عمل ما شدند. دیدم، که پیشانی هر دو ترش شد

و با همدیگر چیزی گفتند. من با متوجه شدن این عمل آندو، کنجکاو شدم و در حالی که خنده بلند

می کردم، باز هم از دهلیز به داخل اتاق کله کشک کردم. ناگهان زن مامایم مثل برق گرفته گی ها از

جا برخاست و به مامایم گفت:

- سرور...! مه دگه تحمل تحقیر و توهین هر کسی ره ندارم... زود بخی خانه بریم.

پدرم از جا برخاست و دست مامایم را که کرتی خود را می پوشید، محکم گرفت و گفت:

- کجا میروین... نان تیار اس... کی شما ره تحقیر و توهین کده... ما شما ره دعوت کدیم؛ تا یک شو

بشینیم و سات (ساعت) ما تیر شوه.

زن مامایم گفت:

- مدیر صایب...! از دو سات متوجه هستم، که شمس، ما ره ریشخند می کنه... خوردن زهر مار، بهتر از خوردن نان شما اس... مه خو دگه یک دقیقه نمیانم و دگه به تمام زندگی خود، اینجه نخات آدمم.

مامایم با قهر گفت:

- لطفا...! ما ره مانع نشوین... ما دگه میریم.

مادرم با شنیدن صدای ماما و زن مامایم از آشپزخانه^۶ دهلیز، با عجله داخل اتاق شد و گفت:

- کجا بیدارجان...! چرا...؟ چی گپ شده...؟ به ظرف دو دقیقه نانه میکشم... نانه خورده بروین.

مامایم گفت:

- امکان نداره... تا بچه بی تربیه^۶ خوده آدم نسازین، ما خانه^۶ شما نمی آییم.

پدرم گفت:

- شما خو نام خدا کلان و هوشیار هستین... درست اس، که شمس قد کشیده؛ ولی عقل او بسیار کم

اس... اگه خنده^۶ او سر شما بد خورده، خودت خو مامایش هستی... او ره سال ها دیدی و از عادت

خراب او خبر هستی. خنده، مرض او شده... او خو سر شما خنده نکرده.

زن مامایم در حالی که چادر یک و نیم بلسته^۶ خود را بالای موهای سرش هموار می کرد، با

تندی گفت:

- اگه مامایش به عادت خراب او بلد باشه؛ مگم مه خو دو، سه دفعه زیادترخانه^۶ تان نامدیم... ده

ظرف سه ماه عروسی خود، هر باری که خانه^۶ تان آمدیم... او سر مه خنده کده و کته خوار و بیدار

خود پس پسک میکنه. اگه به چهره مه کدام عیب و نقص باشه، بگویه تا مه هم بدانم.

من که با خواهر و برادرم از دروازه^۶ اتاق، صحنه را می دیدم، برای اولین باز در زندگی خود،

کمی وارخطا شدم و انتظار یک لت جانانه از پدرم را داشتم. در همین وقت زن مامایم به طرف

دروازه^۶ اتاق حرکت کرد و گفت:

- بامان خدا... ما رفتیم.

مادرم گفت:

- خواهش می کنم... نانه خورده باز بروین... او طفل اس... او لگ لگه ببخشین... مه از شما

معذرت می خایم (میخوام) مه به شما عذر می کنم... لطفا نان بخورین... کار خوب نیس، که از

سر نان میروین. بیدارجان تو زن ته بفهمان... کار خوب نیس... لطفاً بروین.

مامایم شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

- خوارجان...! مه تحمل هر چه ره دارم؛ ولی تحمل تحقیر شدن زن خوده ندارم... فکر می کنم، که

باد از ای مه هم خانه تان نخات آدمم... خدا حافظ.

من خود را به آشپزخانه رساندم و مامایم شان رفتند. بعد از رفتن آندو، مادر بیچاره^۶ من زار زار گریست و مرا دعای بد کرد، که برادر و زن او را آزرده ساخته بودم. گر چه نمیدانم، که آن شب چرا لت نخوردم؛ ولی تا نزدیکی های صبح به خواب نرفتم و از خنده کردن هایم پشیمان بودم؛ تصمیم گرفتم؛ تا بعد از آن لحظه، خود را کنترل نموده و هرگز خنده^۶ بلند نکنم. امروز صبح وقتی می خواستم، داخل مکتب شوم، که معلم نوکریوال به دستم یک ورق کاغذ را داد و گفت:

- شمس...! تو داخل مکتب شده نمی تانی (نمیتوانید)... مدیر صایب به خاطر بی احترامی ای که دیروز به معلم ریاضی کده بودی، برت سه پارچه^۶ جبری داد.

با شنیدن گپ معلم نوکریوال، تنم را لرزه گرفت؛ پاهایم سستی کردند و پاها توان نگهداشتن وزن بدن مرا از دست دادند؛ صدا های دلخراش^۶ در گوش هایم طنین انداختند، که فکر کردم، شاید پرده^۶ گوش هایم می ترکند. در حالی که زبان در کامم چسپیده و به لکنت افتاده بود، با خود گفتم، که ایکاش خدای تعالی به جای همه نعماتی که در آغاز ذکر کرده بودم، به من کمی عقل سلیم ارزانی می کرد؛ تا به عاقبت خنده های بی موقع خود پی برده می توانستم. حال فهمیدم، که این نمک زندگی، چه درس بزرگی به من داده بود.

پایان